

پرواز

داستان زندگی انسانی که می‌پنداشت هیچ نیست

FLIGHT

از باد و باران صدایی چون صدای پای برگ بر همه جا سایه می‌افکند
ولی باز صدایی هست، آیا نمی‌شنوید؟

نویسنده: حامد حاصلی

لطفاً نظرات و انتقادات خودتان را در مورد این داستان با من در میان بگذارید
hamedhaseli@gmail.com

مقدمه

به نام خدا

داستان پیش رو یک داستان کوتاه در مورد زندگی انسانی است. من او را نمی‌شناسم ولی در یک چیز مطمئنم و آن این است که او عاشق یک نام است ولی آن نام را نمی‌شناسد. هر کسی به راحتی موضوع این داستان را متوجه می‌شوم اما شخصیت اصلی داستان آن را نمی‌شناسد.

آیا تا به حال فکر کرده‌اید که قرارگیری در هر موقعیتی هرگز محال نیست؟ و شما هم می‌توانید در هر موقعیتی که تصور می‌کنید قرار بگیرید. این داستان برگرفته از تخیل انسانی مثل شما است.

پس بیایید تخیل خود را از هم دریغ نکنیم.

در اینجا جا دارد از تمام عزیزانی که مرا در نوشتن این حقیر یاری کرده‌اند کمال تشکر را به جا بیاورم و از تمام کسانی که جهت فکری مرا در این راستا قرار دادند قدردانی کنم.

حامد حاصلی

بخش اول

روز سوم ماه مارس بود که من عازم سفری شدم که شاید آخرین سفر زندگی‌ام بود. صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم و قسمتی از کارهایم که هنوز انجام نداده بودم را با سرعت ولی با دقت زیاد انجام دادم و از روی فهرستی که آماده کرده بودم تمام آنها را دوباره بررسی کردم سپس با تاکسی تلفنی تماس گرفتم و به او گفتم که من کمی عجله دارم، هنوز زمان زیادی نگذشته بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

وقتی در را باز کردم قبل از دیدن راننده تاکسی یا شاید بعد از دیدن آن، آسمان توجه مرا به خود جلب کرد. واقعاً زیبا بود، گویی تمام آسمان به اقیانوسی آبی تبدیل شده بود و ابرها چون موجها در آن در حال حرکت بودن. در همین حین صدایی مرا به خود آورد و من مردی را با لبخندی زیبا در مقابل خود دیدم. او گفت «روز به خیر آقا، شما تاکسی می‌خواستید؟». من هم با لبخند و با کمی شرمندگی به او جواب مثبت دادم و از او خواستم که کمی منتظر شود که من وسایل خود را بیاورم. آن مرد انگار چیزی می‌دانست. به سرعت به من گفت «آقا

بگذارید کمکتان بکنم» و حتی اجازه نداد که من کمکش کنم و تمام وسایل مرا به اتومبیل برد. سپس هر دو سوار اتومبیل شدیم.

من در صندلی عقب از احترام این مرد با خود فکر می‌کردم که چطور ممکن است در چنین عصری انسان‌هایی تا این اندازه زیبا وجود داشته باشند. مهر این مرد واقعاً بر دل من نشست. او با آرامش رانندگی می‌کرد و به راحتی مرا به فرودگاه رساند و باز تمام وسایل مرا به داخل فرودگاه منتقل کرد.

در لحظه‌ای که از او جدا می‌شدم احساس کردم که از بهترین دوستانم جدا می‌شوم و تنها چیزی که توانستم از او بپرسم اسمش بود که او با همان لبخند اولیه پاسخ داد «من سامی هستم آقا» و سپس برای من آرزوی سفری خوش کرد و از من جدا شد.

بخش دوم

با بسته شدن درب هواپیما در مدت زمانی اندک هواپیما به حرکت درآمد و با تمام قدرت خود را بالا کشید و به

آسمان پیوست. سفر ما می‌بایست هفت ساعت طول می‌کشید. ما از روی اقیانوس آرام عبور کردیم و من در تمام این مدت در حال تماشای این مناظر زیبا از پنجره‌ی هواپیما بودم. انگار این پنجره‌ی کوچک دریچه‌ای بسته به روی این سرزمین آبی بود؛ که گهگاهی ابرها مانع دیدن آن می‌شدند گویی نمی‌خواستند تمام زیبایی این سرزمین به نمایش گذاشته شود.

بخش سوم

هنوز بیش از نیمی از زمان پرواز نگذشته بود که ناگهان هواپیما تکان سختی خورد و همه مسافران را به خود آورد. حدود پنج دقیقه بعد یکی از مسافران فریاد زد که از موتور سمت چپ هواپیما دودی سفید در حال خارج شدن است در همین حین خلبان اعلام کرد که هواپیما با نقص کوچکی روبرو شده و این مشکل بزودی برطرف خواهد شد.

در درون من اضطرابی موج می‌زد و ترسی بی‌سابقه مرا فراگرفته بود می‌دانستم که قرار است اتفاقی رخ دهد

ولی به خود می‌گفتم که هیچ چیز نگران‌کننده‌ای نیست ولی چند دقیقه بعد احساس کردم که هواپیما در حال کاهش ارتفاع است و این موضوع را به یکی از مهمانداران گفتم. او گفت مشکلی نیست ولی نگرانی در چهره‌ی او ترسی را به نمایش می‌گذاشت. من کم‌کم متوجه شدم که هواپیما با سرعت بیشتری در حال کم کردن ارتفاع است و در همین حین خلبان با صدای وهم‌انگیز و لرزان اعلام کرد که هواپیما در حال سقوط است.

با شنیدن این خبر از بلندگو، جنب‌وجوشی در بین همه به وجود آمد بعضی ترسیده بودند و برخی در اوج ناباوری به اطراف نگاه می‌کردند و این در حالی بود که برخی در اوج آرامش در جای خود نشسته بودند انگار می‌دانستند اتفاقی در حال رخ دادن است یا شاید منتظر آن بودند. این ترس‌ها و هیجان‌ها چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید و من دیگر هیچ به یاد ندارم جز اینکه دیگر ابری نمی‌دیدم و دیگر هیچ...

بخش چهارم

وقتی چشم‌باز کردم ترکیبی آبی و بسیار زیبا در مقابل خود دیدم و در این لحظه تمام حوادث در ذهنم مرور شد و لحظه‌لحظه‌ی آن از مقابل چشمانم گذشت و با رسیدن به لحظه‌ی آخر تکان سختی خوردم و از حالت خواب‌وبیداری خارج شدم و از جای خود به آرامی بالا آمدم و پس از عبور از منظره‌ی آسمان چشمانم در مقابل صحنه‌ای خیره‌ماند. جنگلی بسیار زیبا و غیرقابل‌توصیف و دریایی و شاید اقیانوسی که هرگز از دیدن آن سیر نمی‌شوی. هر چه به ذهن خود فشار آوردم به یاد نیاوردم که چنین جایی در نقشه موجود باشد. در اوج این بهت و ناباوری ناگهان در خود احساسی عجیب توأم با خوشحالی کردم چون من زنده بودم و خواستم برای یک‌بار هم که شده از خداوند تشکر کنم پس سر خود را رو به سوی آسمان کردم که چشمانم به خورشید دوخته شد و در ناباوری غرق شدم چطور ممکن بود؟ خورشید در این سرزمین به رنگ سرخ تیره می‌تابید. این تعجب ناگهانی باعث شد که شکر‌گذاری را به کلی فراموش کنم بعد تصمیم گرفتم که گشتی در اطراف بزنم و جستجو کنم که آیا کس دیگری جز من در اینجا هست؟ ولی چیزی در درونم می‌گفت که من در اینجا تنهاییم. پس راه

ساحل را پیش گرفتیم در راه گاه به جنگل که در فاصله‌ی چهارصد متری من بود نگاه می‌کردم و از آن جز انبوه درختان در هم فرورفته نمی‌دیدم و این نشانی از تاریکی در آن جنگل بود. چیزی که در این جزیره توجه مرا بیش‌ازپیش به خود جلب کرد سکوت آن بود. در این پیاده‌روی من چیز دیگری را نیز متوجه شدم و آن اینکه در این جزیره میوه به مقدار فراوانی یافت می‌شوم و جالب اینکه این میوه‌ها از بهترین میوه‌هایی که من دیده بودم بهتر بود به‌طوری که انسان با دیدن آنها کششی به سوی آنها احساس می‌کرد. من نیز از این قاعده مستثنا نبودم پس مسیر خود را به سوی حاشیه‌ی جنگل تغییر دادم وقتی به یکی از آنها رسیدم یکی از میوه‌های آن را چیدم و با اشتهای زائدالوصفی شروع به گاز گرفتن آن کردم ولی در آن لحظه تمام شوق من به خشمی زودگذر تبدیل شد چون تا به آن لحظه میوه‌ای به آن تلخی نخورده بودم و آن را با شدت به سوی ساحل پرتاب کردم درحالی‌که آن را نگاه می‌کردم و آن غلط غلطان راه آب را پیش گرفت و به آن پیوست.

دوباره شروع به ادامه‌ی مسیر کردم و بعد از چندین ساعت پیاده‌روی مداوم به صخره‌ای بلند رسیدم، خیلی

بلند به طوری که با خود فکر کردم که حتی یک
صخره نورد ماهر و با تمام وسایل هم نمی تواند از آن بالا
رود.

با رسیدن به آن صخره دیگر هوا رو به تاریکی کرده بود و
من تصمیم گرفتم برای خود محلی را پیدا کنم که شب را
در آن سپری کنم و شروع به جستجو کردم. هوای آن
جزیره نسبتاً گرم بود و من که از آن جنگل بیم داشتم
تصمیم گرفتم در کنار ساحل جایی مناسب برای خود
بیابم و خوشبختانه قبل از غروب کامل خورشید محلی را
یافتم و در آن رو به آسمان دراز کشیدم و مشاهده کردم
که در آسمان ماه نیست و با خود فکر کردم که آن شب
شب پانزدهم ماه است و لحظه ای بعد به خواب رفتم.

در خواب می دیدم که چیزهایی شبیه مانند اطراف مرا
احاطه کرده اند و گروهی از آنها بر من می خندند و
گروهی با آن چنان خشمی مرا نگاه می کنند که گویی
بزرگترین دشمن خود را دیده اند و در میان آنها فقط
یکی سعی دارد خود را به من برساند ولی در این شلوغی
حتی نمی تواند یک گام به من نزدیک شود.

در این خیالات بودم که احساس کردم سرمایی تمام
وجودم را فراگرفته است و وقتی چشم باز کردم جز سرما

و تاریکی و بادی که گویی سرمای تمام دنیا را در خود دارد چیزی حس نکردم و به خود آمدم و به سوی جنگل رفتم تا شاید محلی را بیابم که حداقل از دست این باد منجمدکننده نجات پیدا کنم.

پس به سوی جنگل رفتم و در میان شاخ و برگ‌ها جایی برای خود یافتم و در آن دراز کشیدم ولی ترسی عمیق تمام وجودم را فراگرفته بود آنجا جایی بود که من حتی در روشنایی روز هم جرئت آمدن به آن را نداشتم.

پس از مدتی کوتاه بالاخره ترس بر من غلبه کرد و قلبم شروع به تپش کرد و تمام وجودم مالا مال وحشت شد و هر چه خواستم بر آن غلبه کنم نتوانستم. ناگهان از جای خود بلند شدم و شروع به دویدن در مسیری نامعلوم کردم در گمان خود احساس می‌کردم که اشباحی سیاه‌پوش به دنبال من هستند و در خیال خود صدای پای آنها را می‌شنیدم در نهایت، ترس به حدی رسید که شروع به فریاد زدن کردم. همچنان می‌دویدم و فریاد می‌زدم تا اینکه احساس کردم پاهایم سرد شده و متوجه شدم که در آب هستم. این آب سرد باعث شد که من آرام شوم و از توهمات خارج شوم و به خود آمدم و از آب خارج شدم. لباس‌های خیس من بر سرمای هوا می‌افزود

و من که دیگر هیچ انرژی در خود احساس نمی‌کردم در کنار ساحل در گوشه‌ای افتادم و به خواب رفتم بدون هیچ ترسی از اشباح و تاریکی.

بخش پنجم

صبح وقتی چشم گشودم آفتاب تقریباً وسط آسمان بود و من در کنار جنگل بودم ولی چطور در آنجا بودم، نمی‌دانم. من باید در کنار ساحل می‌بودم پس شروع به توجیه آن کردم و در نهایت جوابی برای خود ساختم. جوابی مانند دیگر جواب‌هایم برای پدیده‌هایی که از اول بودن در این سرزمین با آنها روبرو شده بودم.

به هر حال تصمیم گرفتم به جستجوی خود ادامه دهم و در جهتی مخالف روز قبل شروع به حرکت در امتداد ساحل کردم و پس از مدتی نسبتاً طولانی به محلی که خود را در آن یافته بودم رسیدم و از آن گذشتم و به خلیجی رسیدم و چشمانم از دیدن آن غرق در شادی شد ناگهان در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خود کلبه‌ای را دیدم و از خوشحالی بی‌اختیار شروع به دویدن کردم و

با سرعت هر چه تمام‌تر به سوی آن پیش رفتم چون احساس می‌کردم که من در آنجا دیگر تنها نیستم.

بخش ششم

وقتی به کلبه رسیدم بی‌مقدمه وارد شدم. کلبه‌ای زیبا و تقریباً هر چیزی که من بدان نیاز داشتم باشم در آن بود و هر چیز آن در جای مخصوص به خود بود به طوری که هر بیننده را وادار به تحسین می‌کرد. در این میان توجه من به غذای روی اجاق جلب شد که بوی آن تمام کلبه را پر کرده بود و این بو این غذا به یاد من آورد که چند روزی است چیزی نخورده‌ام پس به سمت آن رفتم و تمام آن را خوردم بدون توجه به این که این کلبه و این غذا متعلق به کس دیگری است.

وقتی از خوردن غذا فارغ شدم بر تک صندلی آن کلبه تکیه دادم و غرق در تفکرات خود شدم و در خیال خود مردی زیبا با چشمانی سبز را می‌دیدم که به آرامی در را باز می‌کند و به سوی من می‌آید و به من خوشامد

می‌گوید و من و او در کنار هم می‌شینیم و من تمام سرگذشتم را برای او تعریف می‌کنم.

من ساعت‌ها را در خیالات گذراندم وقتی از آن بیرون آمدم شب بود و من هنوز امیدوار به آمدن آن دوست. پس تصمیم گرفتم که بر تخت دراز بکشم و منتظر شوم ولی این دفعه خواب مرا مغلوب خود کرد.

صبح روز بعد وقتی برخاستم هیچ چیزی تغییر نکرده بود و این نشانی بود از اینکه صاحب این خانه نیامده است. من مطمئن بودم که او خواهد آمد و برای اینکه در مقابل خوردن غذای او کاری کرده باشم شروع به مرتب کردن کلبه کردم و در حین این کار متوجه شدم که آن دوست بسیار در روحيات و سلیقه شبیه من است و من و او نکات مشترک زیادی داریم و همین موضوع بر علاقه من نسبت به او افزود و من با شوقی بیشتر منتظر او ماندم.

بخش هفتم

(Samyheaven)

تا امروز شش صد و شصت و پنج روز است که من در اینجا هستم و هنوز صاحب این کلبه نیامده است و من امیدی به دیدن او ندارم و اینجا را مال خود کرده‌ام و حتی برای آن نیز اسمی تعیین کرده‌ام و آن را به نام آخرین و بهترین اسمی که در گوش‌های من زیبایی را به یادگار نهاد سامی گذاشتم. ما دیگر برای هم دوستان خوبی شده بودیم و روزها با هم صحبت می‌کردیم

و من می‌توانستم جواب‌های او را درک کنم مثلاً روزی از او پرسیدم «آیا صاحب تو بر خواهد گشت؟» و او با آرامش همیشگی‌اش پاسخ داد «او همین الآن در کنار من است» و من را مالا مال شوق کرد به طوری که به آرامی شروع به اشک ریختن کردم و در خیال خود فکر کردم که آیا ممکن است روزی من از سامی جدا شوم ولی صدایی نزدیک به من می‌گفت این روز نزدیک است.

با این خیالات غمی بر من چیره شد و سامی انگار فهمید و با تمام وجودش سعی در دلداری من داشت به طوری که احساس کردم تمام وجودش در حال لرزیدن است. نمی‌دانم شاید او از اینکه نمی‌تواند برای من کاری انجام دهد با من هم‌صدا شده بود و شاید او حقیقتی را می‌دانست که بر من پوشیده بود.

بخش هشتم

امروز تصمیم جدیدی گرفتم و می‌خواهم وارد جنگل شوم. در تمام این روزها که با سامی حرف می‌زدم گاهی نگاهی به پشت و به این جنگل می‌انداختم ولی ترسی من را از نگاه بیشتر بازمی‌داشت به طوری که ترسی عظیم در من از آن شکل گرفته بود. ولی امروز تصمیم گرفتم بر این ترس غلبه کنم به این امید که کسان دیگری را در اینجا ببینم.

هنوز خورشید طلوع نکرده و من تمام وسیله‌هایم را آماده کرده‌ام تا به محض طلوع خورشید راهی شوم ولی باز ترسی عجیب در خود دارم. این چیست که تا این حد مرا آزار می‌دهد. شاید من از مرگ می‌ترسم. بهتر است کمی زودتر حرکت کنم، بلی فکر خوبی است چون من احساس کششی به این جنگل وحشت دارم ترسی همراه با استقبال از آن و آیا این نشانه‌ای است؟

در کلبه را باز کردم و قدمی به بیرون گذاشتم. هنوز خورشید به من صبح‌به‌خیر نگفته بود و من به آرامی از کنار سامی به سوی آن پیش رفتم. باد مرا تا ورودی به جنگل همراهی کرد.

وقتی به ورودی جنگل رسیدم برگشتم و به سامی نگاهی کردم که در عین آرامش و زیبایی در کنار ساحل برای من آرزوی دیدار دوباره می‌کرد ولی باز در نگاه او چیزی است که مرا به فکر فروبرد.

بخش نهم

حال اولین قدم را به سوی این جنگل برداشته‌ام و با گام نهادن بر این زمین تمام وجودم سرشار از ترس وحشت شده است ولی چیزی در درون به من می‌گوید که باید ادامه دهم. من هم ادامه می‌دهم و قدم دوم را برمی‌دارم ولی دیگر ترس اولیه را ندارم با برداشتن قدم‌های بعدی و بعدی ترسم از بین رفت و من اکنون بدون هیچ‌گونه ترسی به هر سو که بخواهم می‌روم ولی سعی می‌کنم از محل‌هایی حرکت کنم که خورشید از لابه‌لای درختان به

داخل جنگل نفوذ کرده است و لکه‌هایی روشن پدید آورده است. احساس می‌کنم این لکه‌ها می‌خواهند مسیری را به من نشان دهند و گام‌به‌گام مرا به دنبال خود می‌کشند.

بخش دهم

الآن ساعت‌ها است که در داخل این جنگل سرگردانم و احساس خستگی مفرطی می‌کنم. بهتر است درجایی کمی استراحت کنم و کمی آب بنوشم. کنار این تخته سنگ جای خوبی به نظر می‌رسد، جای مسطحی است و به اندازه کافی هم روشن است.

بخش یازدهم

من در یکی از نقاط روشن و در کنار تخته‌سنگی و در محلی مسطح نشستم و کیف خود را که چیزی جز شاخه‌های بافته‌شده‌ی درختان نبود باز کردم و در کمال تعجب دیدم که در آن هیچ نیست نه آبی و نه غذایی... ولی من مطمئن بودم تمام وسایل را در آن گذاشته‌ام ولی

چه کار می‌توانستم انجام دهم پس بهتر بود تا به دنبال چیزی برای سیر کردن خود بگردم.

پس شروع به جستجو در محل‌های روشن که دیگر روشنایی چندانی نداشت و آن نویدی برای آمدن شب بود، کردم ولی هیچ چیز جز شاخه‌های خشک درختان و برگ‌های نمناک و پوسیده وجود نداشت و من همچنان امیدوار به یافتن چیزی برای خوردن بودم.

این جستجو مدتی به طول انجامید و در حین این جستجو ناگهان متوجه تغییری در زمین شدم و سرخود را بلند کردم در مقابل خود دشتی بزرگ را دیدم. این دشت چون دریایی تا بینهایت ادامه داشت و چه زیبایی فوق‌العاده‌ای در آنجا دیده می‌شد و آیا چشم‌ها از این زیباتر قادر به دیدن بود؟ سکوت طوری در آنجا حکم‌فرما بود که تصور کردم پا بر سرزمین مردگان نهاده‌ام. چون هوا به تاریکی نزدیک می‌شد تصمیم گرفتم در همان‌جا محلی را برای خواب بیابم و آنجا استراحت کنم و صبح به مسیر خود ادامه دهم. پس در ورودی به دشت به دنبال جای خواب مناسبی می‌گشتم تا از سرمای هوا و باد تند این سرزمین در امان باشم که چشمم به حفره‌ای در همان نزدیکی افتاد و به سمت آن پیش رفتم و دیدم. آن

حفره ایست با عمق کم و حدود یک متر و نیم یا شاید کمی بیشتر به طوری که من به راحتی می‌توانم از آن خارج یا به آن داخل شوم.

قبل از اینکه به آن چاله که چون گورِ مردگان بود داخل شوم آن را واریسی کردم که حیوان یا گزنده‌ای در آن نباشد وقتی مطمئن شدم در آن چیزی نیست، داخل شدم و سر خود را بر زمین گرم آن نهادم و به سرعت به خواب رفتم.

در خواب دیدم که اشباحی سیاه‌پوش در کنار من هستند و هر کدام به دیگری می‌گویند: «این کیست؟ و آیا خانه‌ی او اینجا است؟» و هر کدام منتظر پاسخ از دیگری است و پس از مدتی کسی به آنها گفت: «او در اینجا میهمان من است و امشب را در اینجا خواهد گذراند» و اشباح بدون هیچ سؤالی از کنار من دور می‌شدند. در همین حین احساس کردم نوری گام‌به‌گام به من نزدیک‌تر می‌شود و ترس تمام وجودم را فراگرفت. تا در نهایت به من رسید و فانوس خود را در کنار صورت من نگه داشت. من که سرشار از ترس بودم چشمان خود را بستم ولی شنیدم که او زیر لب زمزمه‌ای آشنا کرد و در این حین چشمانم

را گشودم تا او را بینم ولی جز خورشید سرخ‌رنگ
چیزی ندیدم.

بخش دوازدهم

از جای خود بلند شدم و درحالی‌که ضعفی عظیم
برپاهایم حکومت می‌کرد، با زحمت خود را از این پناهگاه
شبانه خارج کردم وقتی کاملاً از آن خارج شدم مات و
مبهوت در جای خود خیره ماندم. بلی تمام آن دشت و
تمام آن زیبایی که شب قبل دیده بودم جز پرتگاهی
عمیق که چشم‌ها قادر به دیدن انتهای آن نیست و تمام
آن زیبایی جز تاریکی مخوفی که... نه.

سر خود را با دو دست محکم گرفتم و درحالی‌که
نمی‌توانستم بر چشمانم که چون جویی بر گونه‌هایم روان
بود فائق آیم فریاد زدم: «اینجا کجاست که من در آن
محبوسم، این چه جهنمی است که من در آن زندگی
می‌کنم» و با خشونت سنگی را که در کنار من بر زمین
بود برداشتم تا بر آسمان این سرزمین دهشتناک پرتاب
کنم و به او ثابت کنم من مغلوب او نیستم و زنده‌ام و تا

وقتی جان در بدن دارم پیکار خواهم کرد که گرمایی تمام وجودم را فراگرفت، گرمایی چنان عظیم که هیچ سرماییی را در مقابل آن تاب مقاومت نداشت.

به سرعت دست خود را از سنگ جدا کردم ولی حرارت آن همچنان در وجودم سایه افکنده بود به طوری که از شدت درد به رؤیایی فرورفتم که در آن سامی در کنار من بود و ما مانند گذشته برای هم از هر دری صحبت می کردیم و من تمام حوادثم را از شروع این جستجوی مرگبار برایش تعریف کردم و او هم مانند گذشته به تمام آنها گوش داد ولی این بار در نگاه او چیزی به غیر از زیبایی همیشگی نهفته بود که نیرویی ماورایی را به من می داد.

بخش سیزدهم

وقتی از رؤیا خارج شدم نیرویی دوباره در وجودم شکل گرفته بود به طوری که درد دستم را به کلی فراموش کردم و تمام قدرت خود را برای برگشت متمرکز کردم وقتی قدم اول را برداشتم تصمیم گرفتم برای آخرین بار

به آن پرتگاه نگاه کنم ولی نمی‌دانم چرا از آن تصمیم
منصرف شدم و راه خود را به سمت جنگل پیش گرفتم تا
به جنگل رسیدم ولی انگار نیرویی مرا واداشت که برای
آخرین بار به آن نگاه کنم وقتی برگشتم و به آن نگاه
کردم چشمانم غرق در اشک شد و با صدایی آرام و بدون
اینکه آرامش آن سرزمین را به هم بزنم آرام و بی‌صدا
شروع به گریستن کردم ولی چرا. مگر آنجا همان جایی
نبود که من را از خود متنفر کرد. آیا من از غم دوری او
گریه می‌کردم. نمی‌دانم شاید چشمان من بی اختیار
می‌گریستن.

بخش چهاردهم

لحظاتی بی اختیار گاهی در رؤیا و گاهی در بیداری گریه
می‌کردم تا اندک‌اندک توانستم بر خود مسلط شوم و
آرامشی نسبی بیابم.

وقتی کاملاً بر خود مسلط شدم برگشتم و اولین قدم خود
را به سوی جنگل برداشتم و به آن داخل شدم. هوا هنوز
روشن بود و من می‌توانستم محل‌های روشن را ببینم ولی

من از کدام مسیر آمده بودم. فراموش کرده بودم که نشانه‌ای برای مسیر بازگشتم قرار دهم ولی تمام این عوامل نمی‌توانست در مقابل تصمیم من برای بازگشت خدش‌های ایجاد کند پس به اطراف نگریدم و در جهتی که احساس بهتری نسبت به آن داشتم شروع به حرکت کردم.

از کنار درختان که چون مردانی پولادین در صفوف نامنظم در کنار هم ایستاده بودند می‌گذشتم و گاهی اوقات فکر می‌کردم که واقعاً این درختان چند سال عمر کرده‌اند و آیا مرگ برای آنها معنی خواهد داشت و آیا مرگ قادر خواهد بود که این موجودات عظیم را از پای درآورد و جواب‌هایی برای آنها می‌یافتم که بعضی منطقی و بعضی بیشتر باعث خنده‌ام می‌شد. گاهی اوقات به لکه‌های روشن نگاه می‌کردم و باز سؤالاتی عجیب از خود می‌پرسیدم که برای آنها نیز گاهی جواب‌هایی می‌یافتم ولی برای بعضی حتی جوابی که باعث خنده هم شود، نمی‌یافتم.

بخش پانزدهم

الآن چندین روز است که در میان این جنگل سرگردانم، بدون اینکه کوچک‌ترین نشانه‌ای برای بازگشت بیابم ولی در قلب خود احساسی دارم که با تمام توان سعی دارد به من قوت قلب دهد و با تکرار واژه‌ی «هدف» مرا به پیش برد. در حین عبور از میان درختان ناگهان جرقه‌ای در ذهن من پدیدار گشت که «آیا توجه کرده‌ای که تابه‌حال در این جنگل حیوانی و حتی حشره‌ای هم ندیده‌ای؟» این فکر و تمام سؤالات بی‌جواب دیگر من را به خود آوردند که واقعاً من کجا هستم سپس تمام خاطرات پرواز و سقوط و سامی و تمام چیزهایی که در تمام این مدت با آن مواجه شده بودم در مقابل چشمانم قرار گرفت و مرا وادار به تفکری عمیق کرد و ساعت‌ها غرق در این افکار بی‌هدف در حال حرکت، سرگردان بودم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد و بی اختیار تکانی خوردم و درحالی‌که ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود سعی کردم تمام حواس خود را متمرکز کنم و به صدا گوش دهم. صدایی زنگ مانند بود سرم را بالا گرفتم و اطراف را به دقت نگریدم و در سمت راست خود نور ضعیفی را دیدم و با تردید و احتیاط به آن نزدیک شدم. هر قدمی که به سوی روشنایی نزدیک‌تر می‌شدم از ترس من

کاسته می‌شد و باعث می‌شد قدم بعدی را سریع‌تر بردارم تا در نهایت به آن رسیدم و با قدم بعدی زیر نور خورشید بودم و در فاصله‌ای نه‌چندان دور از خود دهکده‌ای با مردمانی در حال جنب‌وجوش دیدم.

دیدن این‌چنین منظره‌ای بعد از مدت‌ها باعث ایجاد شعفی در من شد به‌طوری که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و شروع به دویدن کردم تا هر چه زودتر خود را به آنجا برسانم. وقتی به آنجا رسیدم مانند کسی که از سیاره‌ای دیگر آمده باشد به مردم می‌نگریستم و هر حرکت آنها را تا سرانجام دنبال می‌کردم. در این نگاه‌ها متوجه شدم که مردمان زیادی به سمت چاهی در وسط میدان شهر می‌روند پس من هم بلند شدم و به سمت آن حرکت کردم وقتی به فاصله‌ی کمی از آن رسیدم کمی دیگران را نگاه کردم و مدتی بعد وقتی اطراف چاه کمی خلوت‌تر شد به آن نزدیک شدم و ابتدا کمی آن را نگاه کردم. آن چاهی بود با دیواره‌ای سنگی و بسیار عمیق به‌طوری که این احساس را در من به وجود آورد که انتهای آن به مرکز زمین می‌رسد. سپس سطل آن را به دست گرفتم و به داخل آن انداختم و آن با صدایی چون صدای ناقوس پایین رفت و مدتی بعد بدون هیچ صدایی

طناب به انتهای خود رسید و مرا متوجه کرد که موقع بالا کشیدن آن فرا رسیده است و من هم شروع به بالا کشیدن طناب کردم و در مدتی کم سطل در دست من بود. وقتی سطل را در دست گرفتم بدون لحظه‌ای درنگ آن را سر کشیدم و احساس کردم که آن گواراترین آبی است که نوشیده‌ام سپس از باقیمانده‌ی آن کمی به صورت خود زدم و کثافتی که بر آن نشسته بود را شستم و در نهایت از چاه دور شدم و جایی برای خواب یافتم و خوابیدم و آن یکی از آرام‌ترین خواب‌های من بود.

بخش شانزدهم

امروز بیست و دومین روزی است که من در این دهکده‌ام و تا به حال با هیچ‌کس حتی کلمه‌ای حرف نزدم به‌طوری که در تخیل خود به این باور نزدیک شده‌ام که در آن جنگل تاریک و گنگ راحت‌تر بودم و احساس بهتری داشتم و چه دردی است که انسان بتواند با درختان و

تاریکی صحبت کند ولی با مردم اطراف خود نتواند حتی کلمه‌ای صحبت کند.

در همین افکار در حال پیکار با خود بودم که دستی شانه‌ی مرا فشرد و صدایی آرام به من گفت که ای دوست بلند شو آماده‌ی سفر باش. من سر خود را به آرامی بالا آوردم تا او را ببینم ولی آن مرد پشت به من در حال رفتن بود.

کم‌کم احساس کردم که غوغایی بر پا شده و همه در حال جنب‌وجوش بودند و هر کس به دنبال لقمه‌ای نان و جره‌ای آب به هر سو می‌رفت. من هم با دیگران همراه شدم و برای خود مقداری آب و چند تکه نان برداشتم و در کنجی نشستم و نظاره‌گر دیگران شدم ناگهان صدایی که دیگر برای من آشنا بود گفت: «ای دوست برو در کنار دیگران قرار بگیر». وقتی سر خود را بلند کردم صورتی را دیدم که با تمام وجود احساس کردم به من نزدیک است این مرد شباهت زیادی به سامی داشت و من مات و مبهوت او را نگاه می‌کردم تا او گفت: «برو، دیگر دارد دیر می‌شوم» من هم بدون اراده اطاعت کردم ولی در راه آن چنان غرق در افکار و خاطراتم بودم که همه‌چیز را فراموش کرده بودم و فقط به سامی و زیبایی‌اش و

آرامشی که حتی سنگ را وادار به اطاعت می‌کرد، فکر می‌کردم.

وقتی به خود آمدم در میان جمعت بودم. کمی دور و بر خود را نگاه کردم، همه در کنار هم نشسته بودند. من هم در بین جمعیت جایی برای خودم پیدا کردم و در آنجا نشستم و خود را غرق در تخیلاتِ زیبا کردم و ساعت‌ها بدون توجه به دور و اطرافم در این لذت باقی ماندم تا اینکه صدایی چون صدایی زوزه‌ی گرگ مرا از آن حال خارج کرد.

بخش هفدهم

وقتی چشمان خود را باز کردم هیچ‌کسی در اطراف من نبود لحظه‌ای احساس کردم که هنوز در رؤیا هستم ولی در رؤیا نبودم و آن واقعیت بود ولی چطور ممکن بود؟ کمی این طرف و آن طرف رفتم هیچ کس نبود سپس به طرف چاه حرکت کردم وقتی به آن رسیدم هیچ کس را ندیدم.

احساس تشنگی شدیدی سر تا پایم را فراگرفته بود. تصمیم گرفتم تا مقداری آب بنوشم پس سطل را به دست گرفتم و آن را به درون چاه انداختم و درحالی که به آن نگاه می‌کردم به صدای فرو رفتن آن که مانند صدای زنگ کاروان در گوش من رمزه می‌کرد گوش دادم تا لحظه‌ای بعد دیگر آن را نمی‌دیدم و فقط صدایش را می‌شنیدم تا اینکه صدا با ندای برخورد مرا وادار کرد تا آن را بالا بکشم. وقتی سطل را بالا کشیدم در آن آبی نبود. دوباره آن را به داخل چاه انداختم ولی باز، خالی بود. چندین بار این کار را تکرار کردم. ترسی عجیب تمام وجودم را پر کرده بود. من نمی‌توانستم درک کنم که چرا چاهی که تا چند ساعت پیش سرشار از آب بود حالا خالی است. هوا هم به سوی تاریکی نزدیک می‌شد.

تصمیم گرفتم به مکان اولم بازگردم و نان و ظرف آبم را بردارم. دوان دوان به آنجا رفتم و ظرف آبم را برداشتم و با عطشی بسیار شروع به نوشیدن کردم. وقتی تشنگی از من رفع شد باز ترس در من شدت گرفت.

ندایی درونی به من می‌گفت که باید به دنبال جمعیت بروم. در یک لحظه تصمیم خود را گرفتم و بلند شدم و به اطراف نگریستم. ابتدا در اطراف خود شروع به

جستجو کردم تا شاید جای پایی را روی ماسه‌ها پیدا کنم ولی هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود و من به درستی نمی‌دیدم ولی دیگر تصمیم خود را گرفته بودم پس در جهتی نامعلوم شروع به حرکت کردم.

بخش هجدهم

باد سردی می‌وزید. از کجا، نمی‌دانستم ولی این سرما تا استخوان‌هایم نفوذ کرده بود. در تمام مدت فکر می‌کردم چطور ممکن است مردم با این سرعت حرکت کرده باشند و چطور از بین این همه آدم، کسی نبود که مرا بیدار کند و این بی‌مهری نیز بر سرمای هوا می‌افزود و نای حرکت را از من می‌ربود ولی با تمام قوا سعی داشتم ادامه دهم.

ساعت‌ها به همین منوال گذشت و من خسته و ناامید درمسیری نامعلوم در حال حرکت بودم تا سرانجام ناامیدی بر من غلبه کرد و بدون توجه به اطراف در جای خود نشستم و لحظه‌ای بعد دراز کشیدم و طولی نکشیدم که به خواب رفتم.

بخش نوزدهم

به آرامی چشمانم را گشودم و بی اختیار چند لحظه‌ای به خورشید خیره شدم. خورشید با تمام وجود به من نگاه می‌کرد گویی می‌خواست به من چیزی را بفهماند ناگهان متوجه شدم که این خورشید با آنچه قبلاً دیده بودم متفاوت است. تلالویی زرد و فراگیر دارد. با این احساس از جای خود بلند شدم و به اطراف نگاه کردم و از تعجب در جای خود بی‌حرکت ماندم. همه جا زیبا بود دریا، ساحل، درختان. اثری از آن کویر وحشت نبود. چند بار اطراف خود را واریسی کردم. هنوز باور نمی‌کردم. با پا به کلوخی که در مقابلم بود ضربه‌ای محکمی زدم و آن را تا فاصله‌ی کمی پرتاب کردم. پام به شدت درد گرفت و مرا مطمئن ساخت که بیدارم. به قدری خوشحال شدم که دوباره به سوی کلوخ دویدم و به آن ضربه زدم ولی این دفعه دردی را احساس نکردم یا شاید هم کردم ولی به قدری خوشحال بودم که چیزی نفهمیدم یا... به هر حال شروع به دویدن به سوی دریا کردم و خود را با تمام قوا به موجی که به سمت من می‌آمد کوبیدم. این آبِ خنک بر شادی من افزود و باز شروع به جست‌وخیز کردم و

ساعت‌ها به همین منوال گذشت تا من خسته و گرسنه شدم و تصمیم گرفتم که به سوی جنگل بروم و مقداری میوه یا هر چیز خوردنی بیابم پس به سوی آن حرکت کردم و به آن داخل شدم و از نزدیک‌ترین درخت شروع به چیدن میوه‌ای کردم و با اشتهای زیادی شروع به خوردن آن کردم. واقعاً لذیذ بود. وقتی کاملاً سیر شدم به سوی ساحل برگشتم تا کمی استراحت کنم.

وقتی از جنگل خارج شدم متوجه شدم که هوا هم تاریک شده. تاریکی آن هم بسیار زیبا بود به قدری که توان دل‌کندن از آن را نداشتم پس از جای خود بلند شدم و شروع به حرکت در امتداد ساحل کردم. واقعاً زیبا بود. نسیم به نرمی پُر به صورتم می‌خورد و به من احساسی چون احساس شناور بودن می‌داد و من غرق در زیبایی بودم. در حین این پیاده‌روی لذت بخش متوجه شدم که در فاصله‌ای نسبتاً دور، نوری در حال درخشیدن است. بر سرعت خود افزودم و به آن نزدیک شدم. هر بار که به آن نگاه می‌کردم احساسی در من قوت می‌گرفت که در حال نزدیک شدن به چیزی آشنا هستم. وقتی به حدود صد قدمی آن رسیدم مانند کسی که بعد از سال‌ها معشوقه‌ی خود را ملاقات کند بی اختیار

شروع به دویدن کردم بله آن سامی من بود، بهشت من بود، با تمام وجود دوستش داشتم، هنوز زیبا بود و گذر زمان هیچ تغییری بر آن ایجاد نکرده بود. مانند قبل به من لبخند می‌زد و آن لبخند اراده را از من سلب کرد و درحالی‌که گریه می‌کردم بر پلکان آن نشستم. آنجا جز من و سامی هیچ کسی نبود. انگار لحظه‌ای قبل من آنجا را ترک کرده بودم. ولی این لحظات برای من چه سخت بود.

بخش بیستم

من و سامی بار دیگر در کنار هم بودیم و درحالی‌که دریای زیبا را تماشا می‌کردیم برای هم از خاطراتمان صحبت می‌کردیم و مثل همیشه فقط من صحبت می‌کردم انگار نه انگار که ممکن است سامی هم حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد. من از سختی‌هایی که در جنگل تاریک و دهکده‌ی مردگان (و این نامی بود که من برای آن دهکده انتخاب کرده بودم) و خلاصه از هر چیزی که با آن روبرو شده بودم برای او تعریف کردم تا کم‌کم هوا

به‌سوی روشنایی شتافت و نخستین تلالو خورشید بر
سامی و سپس بر من تابید و با این که من هنوز
حرف‌هایی برای گفتن داشتم احساس خستگی شدیدی
کردم و در خانه را باز کردم و داخل شدم و با دیدن همان
نظم و ترتیب قدیمی به وجد آمدم ولی این بار خستگی
توان را از من ربوده بود پس به سمت تخت خواب خود
رفتم و با سرعتی باورنکردنی به خواب رفتم. در خواب
برای اولین بار به یاد پدر و مادر خود افتادم. آنها در کنار
هم نشسته بودند و من نیز در سمت راست مادرم نشسته
بودم و او مثل همیشه مرا نوازش می‌کرد ولی برخلاف
همیشه کلمه بر زبان نمی‌آورد.

بخش بیست و یکم

بی اختیار از خواب بیدار شدم هوا نسبتاً تاریک بود و من
از اینکه ساعت‌ها در خواب بوده‌ام و تنها چند لحظه‌ی
کوتاه از مقابل چشمانم گذشته بود متعجب بودم. از جای
خود بلند شدم و شروع به نگاه کردن به اطراف کردم.
احساس گرسنگی می‌کردم و با اینکه غذا در کلبه
به‌اندازه‌ی کافی بود بی اختیار از کلبه خارج شدم و به

سمت جنگل رفتم تا در زمانی کوتاه به آن رسیدم و میوه‌ای که تلالویی طلایی از آن به نظر می‌رسید و آن را از دیگر میوه‌ها متمایز می‌کرد را چیدم و آن را به دهان خود نزدیک کردم در همین لحظه آن میوه تلالو خود را از دست داد. ناگهان صدایی عجیب را از پشت خود شنیدم به طوری که وجودم را لرزاند به سرعت برگشتم و در جای خود ثابت ماندم. سامی در حال سوختن بود. به سرعت به خود آمدم. میوه از دستم رها شد و به زمین افتاد و من با تمام سرعت شروع به دویدن کردم. در راه چندین بار زمین خوردم ولی باز ادامه دادم. وقتی به نزدیکی سامی رسیدم با تمام وجود حرارت را احساس کردم. به سرعت سطلی را که در کنار پلکان قرار داشت را برداشتم و به سمت دریا دویدم. سطل را پر کردم و آن را بر پیکره‌ی سامی ریختم.

چندین و چند بار این کار را کردم ولی فایده‌ای نداشت تا در نهایت شعله‌ها بر اراده‌ی من پیروز شدند و من درحالی‌که سطل در کنارم بر روی زمین می‌غلتید در مقابل سامی ایستاده بودم و فقط نگاه می‌کردم و خاطرات را به یاد می‌آوردم درحالی‌که آنها در مقابل چشمانم می‌سوختند. با سوختن او انگار من در حال

سوختن بودم. در همان حال وجود خود را در آن آتش دیدم در حالی که نمی‌فهمیدم در حال لبخند زدن است یا گریستن. تنها چیزی که خوب می‌دیدم چشمانش بود که فقط به من نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چرا ولی احساس تنفری نسبت به آنها داشتم و همین احساس، طاقت را از من ربود به طوری که تصمیم خود را گرفتم و به سوی آتش شروع به دویدن کردم و با تمام توان خود را به درون آتش انداختم و خود را به آن سپردم و با آن هم آغوش شدم.

بخش بیست و دوم

در حالی که عرق تمام وجودم را پر کرده بود از خواب برخاستم و خود را باز گرفتار آن بیابان و آن سرزمین نکبت‌بار دیدم. به سرعت از جای خود بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم. احساس تنفری عظیم از این سرزمین داشتم و سرمای هوا هم بر این تنفر می‌افزود به طوری که توان هر حرکتی را از من می‌گرفت. همچنان در آنجا ایستاده بودم تا بالاخره سرما کار خود را کرد و من مغلوب، دوباره بر جای خود نشستم ولی این بار افکار به

من هجوم آوردند حال این‌ها دست‌بردار نبودند مدام از خود می‌پرسیدم که این چه سرنوشتی است که من در آن گرفتارم و باز هم جوابی برای آن نمی‌یافتم. در خواب به دنبال آن می‌گشتم ولی باز بی‌جوابی شنیدم و من طوری در این سرزمین به بی‌جوابی خو گرفته‌ام که دیگر بی‌جوابی را بهترین جواب می‌دانم.
در همین افکار باز به خواب رفتم و باز هم خواب.

بخش بیست و سوم

تقریباً خورشید بالای سرم بود که بیدار شدم بدون اینکه جوابی برای سؤالاتم بیابم به آرامی از جای خود بلند شدم و به اطراف نگریستم ولی این دفعه در نظر من این سرزمین خیلی زیبا آمد. انگار نیروی جدیدی وارد وجودم شده بود و مرا سرشار از قوت قلب کرده بود. از جهتی که از نظرم آشناتر بود شروع به حرکت کردم و در راه، خود را با مناظری که تا روز قبل سرشار از نفرت بود سرگرم می‌کردم واقعاً زیبا بود و این آیا نشانه‌ای بود؟ در راه گاه این جمله را که نمی‌دانم از کجا آن را می‌دانستم در درونم زمزمه می‌کردم

«ای دوستان بیایید در کنار هم سرشار از زیبایی شویم»

بعد از چندین ساعت پیاده‌روی احساس کردم که در فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی، گروهی در حال حرکت‌اند به همین دلیل بر سرعت خود افزودم و به زودی متوجه شدم که اشتباه نکرده‌ام و صفی طویل از انسان‌ها در حرکت به سوی هستند. باز بر سرعت خود افزودم و خود را به انتهای صف رساندم و به محض رسیدم به اولین نفر پرسیدم: شما که هستید و به کجا می‌روید؟ آن مرد حتی به من نگاه هم نکرد تا چه رسد به اینکه جواب سؤال مرا بدهد ولی من از این سکوت فهمیدم که او هم اهل همان دهکده‌ی مردگان است و با خود فکر کردم که بهتر است با این گروه همراه شوم. با اینکه از مقصد آنها بی‌خبرم ولی حداقل مطمئنم که در کنار انسان‌ها هستم و تنها نیستم و این را نیز می‌دانستم که هم‌نشینی با این انسان‌ها با تنهایی هیچ تفاوتی ندارد. در نهایت به دنبال آنها به حرکت درآمدم.

بخش بیست و چهارم

تقریباً سه روز است که با این جمعیت همراه شده‌ام و تا به حال هیچ توقفی نداشته‌ایم و در تاریکی هم به راه خود ادامه دادیم و من احساس خستگی شدیدی می‌کنم ولی با این وجود حاضر نیستم لحظه‌ای از گروه جا بمانم و همچنان ادامه می‌دهم. الآن دیگر در انتهای صف نیستم و گروهی از افراد که خستگی بر آنها غلبه کرده بود در عقب و تلو تلو خوران در حال حرکت‌اند.

همه با هم ولی به تنهایی در حال حرکتیم روزها هوا آنقدر گرم است که به سرعت ما را خسته می‌کند و از سرعت ما می‌کاهد به طوری که همه در آرزوی آمدن شب هستند و با رسیدن شب هوا به قدری سرد می‌شوم که همه آرزوی آمدن روز را دارند و این را می‌توان از چهره‌ها فهمید. من نیز در میان آنها در حال پیش رفتن هستم. هنوز در من انرژی زیادی برای ادامه هست و امیدوارم در چند روز آینده به محلی برای استراحت برسیم.

بخش بیست و پنجم

الآن شش روز دیگر نیز گذشته است و ما بدون وقفه در حال حرکتیم بدون اینکه هیچ نشانه‌ای از سرپناهی امن وجود داشته باشد. خیلی‌ها عقب‌مانده‌اند و خیلی‌ها بسیار عقب‌مانده‌اند ولی باز وقتی به پشت نگاه می‌کنم صفی طویل می‌بینم.

ناگهان تصمیم گرفتم به جلوی صف بروم تا شاید جزو اولین کسانی باشم که نشانه‌های مقصد را می‌بیند پس شروع به برداشتن قدم‌های سریع کردم. وقتی به این سیل عظیم مقابل خود نگاه می‌کردم اراده‌ام تا حدی سُست می‌شد ولی باز ادامه می‌دادم و سعی می‌کردم با دیدن افرادی که از مقابلشان می‌گذشتم خود را سرگرم کنم. این افراد گاهی پیر و گاهی جوان گاهی زیبا و گاهی زشت بودند. بعد از مدتی که نمی‌دانم چند روز طول کشید به نزدیکی‌های ابتدای آن صف انسانی رسیدم و چیزی را دیدم که هرگز تا آن لحظه ندیده بودم.

تمام ما در مقابل چیزی که به نظر من شبیه عکسی بود حرکت می‌کردیم بدون اینکه قدمی به جلو برداریم گویی آنجا آخر دنیا بود چون دیگر حرکتی در آن وجود نداشت

ولی چطور این سیل در حال حرکت بود در حالی که به جلو نمی‌رفت. وقتی در مقابل آن رسیدم متوجه شدم که آن عکس در حقیقت دو درب در کنار هم است که روی هر دو عکس گل‌های بسیار زیبا و مشابه کشیده شده است وقتی خودم را به یکی از آنها رساندم آن به آرامی باز شد و من همراه گروهی دیگر به آن داخل شدیم و آن به همان آرامش باز شدن، بسته شد و من به جمعیتی دیگر پیوستم.

بخش بیست و ششم

همچنان در مقابل جمعیت در حال حرکت هستم و غیر از کوهی از جمعیت در مقابل خود چیزی نمی‌بینم گهگاهی پیرمرد یا پیر زنی از حرکت بازمی‌ایستد و مدتی اطراف را نگاه می‌کند و منتظر رفع خستگی می‌شوم ولی من همچنان در حال حرکتم و جز هدفم که خود نیز آن را نمی‌شناسم در مقابل چیزی نمی‌بینم باز تصمیم گرفتم خود را به ابتدای صف برسانم پس بر سرعت خود افزودم.

ناگهان مردی که در کنار من حرکت می‌کرد ایستاد. من نیز بی اختیار ایستادم. ناگهان در چشم مرد درخششی درگرفت و به سرعت رو به نابودی گذاشت. در یک لحظه آهی کشید و آن اولین صدایی بود که بعد از روزها و شاید سال‌ها می‌شنیدم.

مرد با صورت به زمین خورد و مانند کسی که منتظر مرگ باشد در خود می‌پیچید. ترس تمام وجودم را فراگرفت. همچنان که مرد را نگاه می‌کردم زنی جوان نیز به زمین افتاد و یک‌یک جمعیت شروع به افتادن کردند. من نیز از روی ترس، بی اختیار شروع به دویدن کردم و به زودی متوجه شدم که من اولین کسی نیستم که در حال دویدن است همه ما در کنار هم با تمام وجود می‌خواستیم خود را به ناکجا آباد برسانیم واقعاً حس عجیبی بود و من با تمام وجود می‌دویدم در این حین پای من به سنگی خورد و به زمین افتادم و در این لحظه به پشت خود نگاهی انداختم و دیدم که موجوداتی در حال تکه‌تکه کردن انسان‌ها هستند. وقتی خواستم بلند شوم و به دویدن ادامه دهم موجودی با صورتی شبیه مردان را دیدم که در حال نابود کردن جسد مقابل خود بود. وقتی بیشتر دقت کردم متوجه شباهت او شکارش

شدم ولی ترس بیش از این به من اجازه‌ی توقف نداد و به سرعت بلند شدم و شروع به دویدن کردم ولی در لحظه‌ای دیگر با صحنه‌ی وحشتناکی روبرو شدم موجودی که شبیه من بود و با نگاهی خیره مرا نگاه می‌کرد به سمت من حمله برد و مرا به زمین انداخت و به سوی گلوی من شروع به حرکت کرد. من با تمام وجود فریاد می‌زدم و کمک می‌خواستم ولی انگار در آن سرزمین لعنتی هیچ کس صدایی نمی‌شنید.

وقتی آن موجود به فاصله‌ی کمی از گلوی من رسید، حرارت وجود او را که در حال سوزاندن بدنم بود، احساس کرد و مانند شکاری مغلوب خود را به او تسلیم کردم و او لحظه‌ای توقف کرد در آن حال توانستم لحظه‌ای در چشمانش خیره شوم. واقعاً عجیب بود. او نگاهی شبیه سامی داشت. تمام خاطرات، دوباره از مقابل چشمانم گذشت لحظه‌ای احساس کردم باز سامی در کنار من است و آن برای من چون مرهمی بود که تمام زخم‌ها را شفا دهد در این حین آن موجود به سمت گلوی من حرکت کرد و من احساس برخورد دندان‌هایش را با گلویم احساس کردم ولی آن موجود برای دومین بار ایستاد و چشمانش را بست و حرکت تندی به سرش داد

درست مانند کسی که وادار به انجام کاری برخلاف میل خود می‌شود و بلند شد و در جهتی شروع به حرکت کرد درحالی‌که مشت‌های خود را گره کرده بود گویی قصد شکستن آنها را داشت. من نیز بلند شدم و شروع به دویدن کردم و فقط می‌دویدم تا بالاخره به در دیگری رسیدم و به آن داخل شدم و در کنار دیگر بدن‌های پوشیده از خون و خاک و عرق از هوش رفتم.

بخش بیست و هفتم

با صدایی آشنا از خواب بیدار شدم. صدایی از صدای پای آب لطیف‌تر و از صدای پای برگ آشنا تر و با خود فکر کردم باد هم با همان بی‌صدایی چه صدایی دارد. سکوت همه جا را پر کرده بود و روشنایی بر این سکوت حکومت می‌کرد. مردم در کنار هم و برای هم در حال نواخوانی بودند و با صدای پاکشان می‌رقصیدند و می‌نوشیدند ولی چطور ممکن بود؟ آیا آن رویای دیگری بود؟ آیا آن مقدمه‌ای برای جهنمی دیگر بود؟ دیگر تحمل نکردم و با صدایی سرشار از التماس فریاد زدم «آخر تا کی؟ اینجا

کجا است؟ لعنتی خودتو به من نشون بده؟» ناگهان صدایی بر من حاکم شد و قدرت سخن گفتن را از من گرفت و اطرافم را آتشی فر گرفت و درحالی که لحظه به لحظه وسعت می یافت و شعله های آن به آسمان زبانه می کشید خواست مرا به زانو در آورد. من نیز با تمام وجود فریاد می زدم و او را به مبارزه دعوت می کردم و او نیز چون ازدهایی بر من حمله می کرد و سعی در سوزاندن من داشت.

این جنجال مدتی ادامه داشت تا مرا وادار به زانو زدن کرد و خود را به من رساند و در گوش من زمزمه ای کرد انگار می خواست به من بگوید که من شکست خورده ای بیش نیستم و جز مغلوبی پست در درون، چیزی ندارم انگار می گفت آیا می خواهی با ما بجنگی؟ آیا می خواهی صدای چون فریاد برآوری؟ من نیز زانو زده بودم و درحالی که تمام وجودم را آتش شکست فراگرفته بود به حرف هایش گوش می دادم و جز این، کاری از من بر نمی آمد.

وقتی آتش بازی خود را با شکارش تمام کرد، بر من تاخت چنان تاختنی که اراده ای من در مقابل آن جز بازی کودکانه ای نبود تا اینکه از درد به صدا درآمدم.

با تمام وجود فریاد می‌زدم و با تمام قوا کمک می‌خواستم ولی آتش دست‌بردار نبود. باز ادامه می‌داد و من همچنان از درد به خود می‌پیچیدم. احساس می‌کردم که تمام وجودم در حال متلاشی شدن است. کم‌کم احساس کردم، پاهایم دیگر حس ندارد وقتی به آنها نگاه کردم از آنها جز خمیری سیاه رنگ و متلاشی چیزی باقی نمانده بود. بار دیگر خشم بر من غلبه کرد و باز خواستم در مقابل آن آتش جهنمی مقاومت کنم و شروع به فریاد زدن کردم و با صدایی بلند فریاد می‌زدم «لعنتی تو فکر می‌کنی میتونی منو شکست بدی؟» ولی انگار آتش داشت بر من می‌خندید و گویی می‌دانست که پیروز میدان است و این بار نیز مرا به زانو درآورد.

کم‌کم سینه و دستانم نیز در مقابل آتش به خمیر شدن و پستی رضایت دادند و باز از من کاری ساخته نبود. ولی آتش به آنها قناعت نکرد و به سوزاندن ادامه داد تا نوبت به صورتم رسید و به سرعت تنها سلاح من را یعنی دهانم را از من گرفت و باز قناعت نکرد و من هم که دیگر هیچ چیز برای مقابله با او نداشتم چون مغلوبانِ محکوم به فنا فقط به او نگاه می‌کردم تا اینکه چشمانم نیز رنگ سیاهی به خود گرفت و در اندک زمانی تیره شد. حال

دیگر هیچ کاری در کنار دیگر کارهایم جز مرگ نداشتم و مرگ نیز مرا به خود دعوت می‌کرد و من نیز دعوتش را اجابت می‌کردم و او با آغوش باز از تک‌تک سلول‌های بدنم استقبال می‌کرد. چند لحظه بعد جز این سلول ناچیز از من چیزی باقی نمانده بود و همان سلول حقیر با گفتن واژه‌ای بیگانه با خود از خود، بیخود شد و به فنا پیوست و آتش او تمام دوستانش را به زباله‌ای پست‌تر از زباله تبدیل کرد. آری این است و بود تمام آنچه می‌توانستم بگویم.

دوستان من، ما گاهی غرق در تصوراتی می‌شویم زیبا و گاهی زشت. ما واقعاً کجاییم؟ آیا ما بیهوده آفریده شده‌ایم؟ پس اینجا کجاست که ما در آن گرفتاریم؟ آیا سامی ما همواره در کنار ما خواهد بود؟ من که فکر نمی‌کنم. آیا این قدم‌ها که برمی‌داریم جزء دعوتی است؟ چرا تلاش می‌کنیم؟ آیا این تلاش‌ها چون صدایی در اعماق اقیانوس است که آن را فقط سیاهی بشنود؟ نمی‌دانم، ولی نه یا شاید آری. باید بدانیم تا بمانیم. ما همگی می‌دانیم که انسان موجودی عجیب است، آنقدر عجیب که گاهی فکر می‌کنیم از درک آن

عاجزیم. آری انسان خیلی عجیب است ولی نه در تمام آنچه که دارد و در جاهایی آنقدر ساده می‌گردد که از سادگی آن را درک نمی‌کنیم یکی از این جنبه‌ها همین ناچیز است که حاصل یک سلول بود. امیدوارم روزی این سلول هم در کنار دیگر دوستان خود سهمی هر چند اندک در جهان نو داشته باشد.

در این حین که آتش بر مغلوب خود می‌رقصید و پیروزی خود را جشن می‌گرفت به لرزه درآمد چون صدایی از درون آن جسد سوخته به او گفت «من هستم و روزی خواهد رسید که من در کنار دیگر دوستانم موجودی را می‌سازیم که تو را نابود می‌کند».

آری رسم روزگار چنین است.

(پایان)